

جوره باهاش کنار او دمدم ولی سر دی رفتار و تلفنهای مشکوکش رو نمی تونم تحمل کنم. " مادرش گفت: "حق داری... یادم نمیره وقتی که زنش شدی، از مال دنیا به دست لباس داشت و دیگه هیچی. اگه کمکهای من و پدرت نبود، از گشنگی تلف شده بود. خود تو چقدر بهش پول دادی؟ هر چی حقوق گرفتی، همه رو گذاشتی جلو آقا. تو بودی که کمکش کردی لیسانس بگیره و بره سر کار. پدر مادر خودش هیچ کمک کردن؟ نه والا!... سر درددل لادن هم باز شد و هر چه را که از اولین روز نامزدی یادش بود، برای مادرش تعریف کرد.

جور دیگر: وقتی آدم در بحران است، برای خودش مشکلات جدیدی ایجاد نمی کند و نمی گذارد حالش بدتر شود. لادن در جور دیگر می داند لازم نیست توی زندگی و مشکلات مردم سر ک بکشد. نگاه کردن به صحنه های ناگوار حال آدم را ناگوار می کند. در جور دیگر لادن به موفقیت های مردم نگاه می کند ولی لادن قصه ما حواسش به مشکلات و فلاکت های همسایگانش بود: آن زن با شوهرش دعوا کرد... و یاد مشکلات خودش می افتد. آن مرد خودش را کشت... و به این فکر می کند که کاش من هم جرأتش را داشتم. در جور دیگر وقتی لادن باخبر می شود که شوهری برای زنش خانه می سازد، خوشحال می شود که یک خانواده از مشکلات زلزله و آوارگی خلاص شده اند ولی در غیر جور دیگر، حسود می شود و زهر حسادت را سر شوهرش خالی می کند. لادن به شوهرش مشکوک می شود چون او را مدام با گوشی می بیند. مادر لادن اولش حرف های خوبی زد ولی خیلی زود وارد فاز تخریب اعصاب شد و خاطرات ناچور یا سخت گذشته را زنده کرد. لادن هم یادش می آید که شوهرش اولش هیچی نداشت و حالا که دوران سختی های مالی تمام شده، اسماعیل سرد شده.

اسماعیل را زدند: لادن روز به روز به اسماعیل مشکوک تر شد. گوشی او را چک کرد و فهمید بیشتر تماسهایش با سلماست که زن داداش لادن بود. او کلاً از سلما خوشش نمی آمد چون خودش را عقل کل می دانست و درباره همه چیز نظر می داد. حالا که فهمیده بود اسماعیل و سلما خیلی با هم حرف می زنند، کینه اش به سلما بیشتر شد. و شروع کرد به چیدن تکه های پازل زندگی و نتیجه گرفت که آن دفعه که به کرمانشاه رفته بودیم، چرا وقتی که اسماعیل خواست به بازار برود، سلما هم با او رفت؟ یک ماه پیش که تولد اسماعیل بود و کسی یادش نبود، چرا سلما یادش بود و تبریک گفت و یک دسته گل در تلگرام گذاشت؟ شکهای لادن وقتی بیشتر شد که از جهانگیر یعنی برادر خودش چیزهایی شنید. روزی جهانگیر تلفنی به او گفت دیشب خورش بادمجون داشتین و جای منو خالی نکردین؟ روز دیگر می گفت تو اداره با خانم رضایی دعوات شده؟ و لادن متوجه شد که برادرش از تمام

چیزهای خصوصی زندگی آنها خبر دارد. او مطمئن بود که اسماعیل و سلما با هم رابطه دارند و این اخبار را اسماعیل به لادن می رساند. این موضوع را با خودش سبک سنگین کرد و آن را به برادرش گفت. جهانگیر هم کمی مین کرد و گفت: "اتفاقاً خودم متوجه شده بودم که سلما و اسماعیل زیاد با هم حرف میزن... به سلما مشکوم!" از آن به بعد جهانگیر روزی دو سه بار به لادن زنگ میزد و دلیل پشت دلیل می آورد که اسماعیل و سلما با هم رابطه دارند. دیگر حالی برای لادن نمانده بود. معتاد شده بود که هر روز و هر لحظه به این فکر کند که اسماعیل و سلما با هم ارتباط دارند. جهانگیر به لادن اصرار کرد که به شوهرت بگو از شماره خودش پرینت بگیر تا ببینیم روزی چند بار با سلما حرف می زند. لادن هم به اسماعیل گیر می داد که باید پرینت بگیر. اسماعیل قضیه را با خنده و شوخی و بیچاندن از سر خودش رد می کرد.

روزی جهانگیر به لادن گفت: "پس فردا قراره اسماعیل بیاد کرمانشاه. می خوام بزمنش تا ادب شه!" و پس فردا سه نفر ناشناس در کرمانشاه سر اسماعیل ریختند و ناچور کتکش زدند. اسماعیل نفهمید چه کسانی و چرا او را زده بودند. اولش فکر کرد آنها زورگیرند و برای گوشی و ساعت و کیف پولش آمده اند ولی آنها فقط کتکش زدند و ولش کردند. اسماعیل بی درنگ به سلما پیام داد که مرا کتک زدند. سلما زود به او تلفن کرد و پرسید چی شده؟ اسماعیل عین ماجرا را تعریف کرد. سلما پرسید: "به کیسی بدهکار نیستی؟ کسی باهاش لج نیست؟ شکت به کی میره؟" اسماعیل خندید: "تو که منو می شناسی و میدونی آدم مردم آزاری نیستی. نفهمیدم چرا منو زدن." سلما با او قرار گذاشت و با هم به درمانگاه رفتند اما جراحی یا کوفتگی خاصی نداشت و درمانش با چسب زخم انجام شد. بعدش به رستوران رفتند و ناهار خوردند و کلی هم حرف زدند.

بعد از ظهر اسماعیل به سمت سرپل ذهاب سوار شد. کمی بعد لادن زنگ زد و پرسید کجایی؟ اسماعیل توضیح داد که تازه سوار شده. لادن پرسید حالت خوبه؟ اسماعیل گفت: "خوبم ولی خبر نداری که تو کرمانشاه ریختن سرم و منو بی خود و بی جهت زدن؟" لادن پرسید: "شناختی کی بود؟" اسماعیل ماجرا را تعریف کرد و گفت سه نفر بودند.

لادن به جهانگیر زنگ زد و پرسید چی شد؟ جهانگیر گفت: "دادم زدنش." لادن گفت "چه فایده؟ اون که نمی دونه چرا کتک خورد!" جهانگیر پیشنهاد جدیدی داشت: "گوشی رو بزنی رو ضبط صدا و یا جا تو کانکس قایم کن بعد به شوهرت بگو میری خونه مامان. منم با سلما همین کارو می کنم. بعدش با مدر کی که داریم، ثابت می کنیم که این دو نفر با هم رابطه دارن." لادن این طرح را پذیرفت و انجامش داد... دو ساعت بعد به کانکس

برگشت و جلو چشم اسماعیل گوشی اش را که قایم کرده بود، برداشت و صداهایی را که ضبط شده بود، شنید. در کرمانشاه جهانگیر هم صداهایی را که ضبط شده بود، جلو سلما گوش کرد... شما هم کنجکاوید که بدانید آنها با هم چه گفته بودند؟ حتی یک کلمه عاشقانه نزده بودند. تمام حرف های آنها چیزهایی بود که به حرف های خاله زنی معروفند. البته متأسفم که از اصطلاح "خاله زنی" استفاده می کنم. اسماعیل و سلما از آن دسته هستند که از غیبت و حرف زدن درباره افراد خانواده لذت می برند: دیشب ساندویچ خوردیم با نوشابه. لادن گیر داده بود که نوشابه باعث دیابت میشه... براش گوشواره خریدم ولی گوشش نمی کنه... دیروز رفته بودم کانکس مادرش اینا. باباش مثل برج زهر مار نشسته بود. دعواشون شده بود... دایی لادن میخواد پرایدشو بفرشه بده پیش قسط زمین...

جور دیگر: جهانگیر انرژی منفی منتشر میکرد. او با هر تلفنی که به لادن میزد، اعصابش را بیشتر متشنج میکرد. خودش جرأت نداشت به سلما بگوید برویم پرینت بگیریم، لادن را به جان اسماعیل می انداخت و می گفت گیر بده بیرش مخابرات! کتک زدن اسماعیل بدترین کاری بود که جهانگیر مرتکب شد. از خطرش که بگذریم، این کتک زدن هیچ سودی نداشت چون به قول لادن وقتی که اسماعیل نداند برای چه تنبیه شده، اگر جر می داشته باشد، باز هم تکرارش خواهد کرد. در جور دیگر شهامتش را داریم که به سلما بگوییم به این دلیل و به آن دلیل به تو مشکوکم پس برویم پرینت بگیریم. سلما هم اگر ساکن جور دیگر باشد، بی واهمه میگوید برویم پرینت بگیریم. در جور دیگر کسی را کتک نمی زنیم. اگر هم کتک لازم باشد، این کار را به قانون می سپاریم. چه بسا که خواسته اند کسی را کتک بزنند و ادبش کنند ولی از دستشان در رفته و او را کشته اند. حالا بیا و درستش کن!

نکته مهمتری که باید نگاهش کنیم، نوع مکالمه اسماعیل و سلماست. اسماعیل آدم دهن لقی است که نخود زیر زبانش نمی خیسد. او زود جوگیر می شود و مسائل زندگی خودش و اطرافیانش را برای دوستانش تعریف می کند. سلما ده سال از اسماعیل بزرگتر است. خوب و عالمانه حرف می زند. اسماعیل را سرزنش نمی کند. و نهایتاً دو فامیلند که فقط با هم حرف می زنند و در تحقیقات بعدی فهمیدیم بین این دو نفر هیچ شیطانی ننشسته. در جور دیگر فکر ما منحرف نیست و همین که دیدیم زن و مردی با هم حرف می زنند، مشکوک نمی شویم و غلط قضاوت نمی کنیم. در جور دیگر متوجه هستیم که کسی که ما را وادار می کند ظنن و بدگمان شویم، خود شیطان است. در جور دیگر به این آیه متوسل می شویم و شیطان بدگمانی را از خود دور می کنیم: "... إجتنبوا من الظن إن بعض الظن إثمًا... و به راستی همین است: بعضی از گمانهای بد گناهند! ■

وقتی دود یسیر می شود چه می شود که در زندگی هم یسیر نکند چگونه به فکر می آید